

نه گوهري ، كه شود زيوري زليخا را !  
دلي به گونه خورشيد ، گرم ، روشن ، پاك  
كه جاودانه كند غرق نور دنيا را ...

اگر هنوز به اين بيكران نپيوستي  
ز دست وامگذاري اميد فردا را !

## دریا

يك سينه بود و اين همه فریاد !

می برد بانگ خود را ،

تا برج آسمان

می کوفت مشت خود را

بر چهره زمان !

زنجیر می گسست ،  
دیوار می شکست...  
انگار ، حق خود را می خواست !

می رفت و خشمگین تر ، بر می گشت .  
می ماند و سهمگین تر ، بر می خاست .

□  
تنها ،  
اما شکوه مند ،  
توانا :  
دریا .

راز

آب از دیارِ دریا ،  
با مهرِ مادرانه ،  
آهنگِ خاک می کرد !

بر گردِ خاک می گشت  
گردِ ملال او را  
از چهره پاک می کرد ،

۳۳ مروارید مهر

از خاکیان ، ندانم  
ساحل به او چه می گفت  
کان موج ناز پرورد ،  
سر را به سنگ می زد  
خود را هلاک می کرد !

www.KetabFarsi.com

## سبکباران ساحل‌ها

لب دریا ، نسیم و آب و آهنگ ،  
شکسته ناله‌های موج بر سنگ ،  
مگر دریا دلی داند که ما را ،  
چه توفان‌هاست در این سینه تنگ !

□

تب و تابی ست در موسیقیِ آب  
کجا پنهان شده‌ست این روح بی‌تاب  
فرازش ، شوق هستی ، شور پرواز ،  
فرودش : غم ؛ سکوتش : مرگ و مرداب !

□

سپر دم سینه را بر سینه کوه  
غریق بهت جنگل‌های انبوه  
غروب بیشه زار انم در افکند  
به جنگل‌های بی‌پایان اندوه !

□

لب دریا ، گل خورشید پرپر !  
به هر موجی ، پری خونین شناور !  
به کام خویش پیچانند و بردند ،  
مرا گرداب‌های سرد باور !

□

بخوان ، ای مرغ مست بیشه دور ،  
که ریزد از صدایت شادی و نور ،  
قفس تنگ است و دل تنگ است ، ورنه  
هزاران نغمه دارم چون تو پرشور !

□

لب دریا ، غریو موج و کولاک ،  
فرو پیچیده شب در بادِ نمناک ،  
نگاه ماه ، در آن ابر تاریک ؛  
نگاه ماهی افتاده بر خاک !

□

پریشان است امشب خاطر آب ،  
چه راهی می زند آن روح بی تاب !  
«سبکباران ساحل ها» چه دانند ،  
«شب تاریک و بیم موج و گرداب» !

□

لب دریا ، شب از هنگامه لبریز ،  
خروش موج ها : پرهیز... پرهیز...  
در آن توفان که صد فریاد گم شد ؛  
چه برمی آید از وایِ شباوینز ؟ !

□

چراغی دور ، در ساحل شکفته



من و دریا ، دو همراز نخفته !  
همه شب ، گفتم دریا قصه با ماه  
دریغاً حرف من ، حرف نگفته !

www.KetabFarsi.com

## دریاب مرا ، دریا

ای بر سر بالینم ، افسانه سرا دریا !  
افسانه عمری تو ، باری به سر آ دریا .

ای اشکِ شبانگامت ، آئینه صد اندوه ،  
وی ناله شبگیرت ، آهنگ عزا دریا .

با کو کبۀ خورشید ، در پای تو می‌میرم  
بردار به بالینم ، دستی به دعا دریا !

امواج تو ، نعشم را افکنده درین ساحل ،  
دریاب مرا ، دریا ؛ دریاب مرا ، دریا .

ز آن گمشدگان آخر بامن سخنی سر کن ،  
تا همچو شفق بام خون از مرده‌ها دریا .

چون من همه آشوبی ، در فتنۀ این توفان ،  
ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا !

با زمزمۀ باران در پیش تو می‌گیریم ،  
چون چنگی هزار آوا پرشور و نوا دریا .

تنهایی و تاریکی آغاز کدورت‌هاست ،  
خوش وقت سحر خیزان و آن صبح و صفا دریا .

بردار و ببر دریا ، این پیکر بی‌جان را  
بر سینۀ گردابی بسپار و بیا دریا .

تو ، مادر بی خوابی ، من کودک بی آرام  
لالائی خود سر کن از بهر خدا دریا .

دور از نخس و خاکم کن ، موجی زن و پاکم کن  
وین قصه مگو با کس ، کی بود و کجا؟ دریا !

www.KetabFarsi.com

## چراغی در افق

به پیش روی من ، تا چشم یاری می کند ، دریاست !  
چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیدااست !  
درین ساحل که من افتاده ام خاموش ،  
غمم دریا ، دلم تنهاست .  
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست!

□

خروش موج ، با من می کند نجوا .  
که : - « هر کس دل به دریا زد رهایی یافت !  
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت... »

مرا آن دل که بر دریا زخم ، نیست !  
زبا این بند خونین بر کنم نیست ،  
امید آنکه جان خسته ام را ،  
به آن نادیده ساحل افکنم نیست !

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل  
کجاست دانند حال ما بسکیماران ساحل‌ها  
حافظ

## از ژرفای آن غرقاب

در آن شب تاریک و آن گرداب هول‌انگیز ،  
حافظ را  
تشویش توفان بود و «بیم موج» دریا بود !  
ما ، اینک از اعماق آن گرداب ،  
از ژرفای آن غرقاب ،  
چنگال توفان بر گلو ،  
هردم نهنگی روبرو ،

هر لحظه در چاهی فرو ،  
تن پاره پاره ، نیمه جان ، در موجها آویخته ،  
در چنبر این هشت پایان دغل ، خون از سراپا ریخته ،

صد کوه موج از سر گذشته ، سخت سرگشته ،  
با ماتم این کشتی بی ناخدای بخت برگشته ،  
هر چند ، امید رهائی مرده در دلها ؛  
سر می دهیم این آخرین فریاد درد آلود را :  
- «... آد ، ای سبکباران ساحلها ...!»



با یاد نیما  
سراینده ، آی آدم‌ها

ما ،

همان جمع پراکنده ...

موج ، می آمد ، چون کوه و به ساحل می خورد !

□

از دل تیره امواج بلند آوا ،

که غریقی را درخویش فرو می برد ،

و غریوش را با مشت فرو می کشت ،

نعره‌ای نخسته و خونین ، بشریت را ،  
به کمک می‌طلبید :

– «آی آدم‌ها...»

آی آدم‌ها...»

ما شنیدیم و به یاری نشتابیدیم !

به خیالی که قضا ،

به گمانی که قدر ، بر سر آن نخسته ! گذاری بکند !

«دستی از غیب برون آید و کاری بکند»

هیچ يك حتی از جای نجنبیدیم !

آستین‌ها را بالا نزدیم

دست آن غرقه در امواج بلا را نگرفتیم ،

تا از آن مهلکه – شاید – برهانیمش ،

به کناری برسانیمش !...»

□

موج ، می‌آمد ، چون کوه و به ساحل می‌ریخت.

با غریوی ،

که به خاموشی می‌پیوست .

با غریقی که در آن ورطه ، به کف‌ها ، به هوا

چنگ می‌زد ، می‌آویخت ...»

□

ما نمی‌دانستیم

این که در چنبر گرداب ، گرفتار شده است ،  
این نگونبخت که اینگونه نگونسار شده است ،  
این منم ،  
این تو ،

آن همسایه ،

آن انسان !

این مائیم !

ما ،

همان جمع پراکنده ،

همان تنها ،

آن تنها هائیم !

□

همه خاموش نشستیم و تماشا کردیم .

آن صدا ، اما خاموش نشد .

— «... آی آدم‌ها ...»

«آی آدم‌ها...»

آن صدا ، هرگز خاموش نخواهد شد ،

آن صدا ، در همه‌جا دائم ، در پرواز است !

تا به دنیا دلی از هول ستم می‌لرزد ،

خاطری آشفته‌ست ،

دیده‌ای گریان است ،  
هر کجا دست نیاز بشری هست دراز ؛  
آن صدا در همه آفاق طنین اندازست.

□

آه ، اگر با دل و جان ، گوش کنیم ،  
آه اگر وسوسه‌ نان را ، يك لحظه فراموش کنیم ،  
«آی آدم‌ها» را  
در همه جامی شنویم .

□

در پی آن همه خون ،  
که بر این خاك چکید ،  
ننگ‌مان باد این جان !  
شرم‌مان باد این نان !  
ما نشستیم و تماشا کردیم !

□

در شب تار جهان  
در گذرگاهی ، تا این حد ظلمانی و توفانی !  
در دل این همه آشوب و پریشانی  
این که از پای فرو می‌افتد ،

این که بردار نگو تسار شده ست ،  
این که با مرگ در افتاده است ،  
این هزاران و هزاران که فرو افتادند ؛  
این منم ،  
این تو ،

آن همسایه

آن انسان ،

این ما ایم .

ما ،

همان جمع پراکنده ، همان تنها ،  
آن تنها هائیم !

اینهمه موج بلا در همه جا می بینیم ،  
« آی آدم‌ها » را می شنویم ،  
نیک می دانیم ،  
دستی از غیب نخواهد آمد  
هیچ یک حتی یکبار نمی گوئیم  
با ستمکاری نادانی ، اینگونه مدارا نکنیم  
آستین‌ها را بالا بزنیم  
دست در دست هم از پهنه آفاق برانیمش  
مهربانی را ،  
دانائی را ،

بر بلندای جهان ،  
بنشانیمش...!

□

«آی آدم‌ها...!»  
«موج می‌آید...»

www.KetabFarsi.com

## بر آمدن آفتاب

لبخند او ، بر آمدن آفتاب را  
در پهنه طلائی دریا  
از مهر ، می ستود .  
در چشم من ، ولیکن ...  
لبخند او بر آمدن آفتاب بود!

## پرواز

مرغ دریا بادبان‌های بلندش را  
در مسیر باد می‌افراشت!  
سینه می‌سائید بر موج هوا،  
آنگونه خوش، زیبا  
که گفتی آسمان را آب می‌پنداشت!



## بغض

در این جهان لایتناهی ،

آیا ، به بیگناهی ماهی ،

– (بغضم نمی گذارد ، تا حرف خویش را

از تنگنای سینه برآرم !)

گر این تپنده در قفس پنجه‌های تو ،

این قلب بر جهنده ،

آه ، این هنوز زنده لرزنده ،  
اینجا ، کنار تابه !  
در کامتان گواراست ؛  
حرفی دیگر ندارم!...

www.KetabFarsi.com

## سنگ و آئینه

سرگشته‌ای به ساحل دریا،  
نزدیک يك صدف ،  
سنگی فتاده دید و گمان برد گوهر است !

گوهر نبود - اگرچه - ولی در نهاد او ،  
چیزی نهفته بود ، که می گفت ،  
از سنگ بهتر است !

جان مایه‌ای به روشنی نور ، عشق ، شعر ،  
از سنگ می‌دمید !  
انگار  
دل بود ! می‌تپید !  
اما چراغِ آینه‌اش در غبار بود !

□

دستی بر او گشود و غبار از رخس زدود ،  
خود را به او نمود .  
آئینه نیز روی خوش آشنا بدید  
با صد امید ، دیده در او بست  
صد گونه نقش تازه از آن چهره آفرید ،

در سینه هر چه داشت به آن رهگذر سپرد  
سنگین دل ، از صداقت آئینه یکه خورد !  
آئینه را شکست !

## بیکرانه

نه آن دریا ، که شعرش جاودانه است ،  
نه آن دریا ، که لبریز از ترانه‌ست .  
به چشمانت بگو بسیار ما را ،  
به آن دریا که ناپیدا کرانه‌ست !

## چشم به راه

لب دریا ، سحر گاهان و باران ،  
هوا ، رنگ غم چشم انتظاران ،  
نمی پیچد صدای گرم خورشید ،  
نمی تابد چراغ چشم یاران !